



روزانه ها ...



پیوندها

قلم ها



خانه



آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...



آراده (م) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

467

دو داستان کوتاه : (1- داریوش کارگر : تیرباران ؛ 2- علی اشرف درویشیان : میرزا حسینعلی)



بمناسبت ۳ بهمن
سالروز اعلام جمهوری خود مختار کردستان
اشعار و داستانهای این مجموعه از نشریات فصلی در گله سرخ به سردبیری عاطفه
کرکین اخذ گردیده است .
طرح روی جلد : از هواداران چریکهای فدایی خلق ایران

۳

تیرباران

داریوش کارگر

آفتاب غروب بر کوهها خون میگریست .

دو نفر که صورتهايشان را با دستمالهای بلند و چهارخانه ای بسته بودند و تنها چشمهایشان بیدار بود . با چشمانی که هیچ چیز از آنها خوانده نمی شد از کامیون پائین پریدند و ایستادند . یکیشان دستش را دراز کرد تا ماهرخسار را کمک کند و از پشت کامیون پائین بیاورد . ماهرخسار نگاهی تفریبار به او انداخت . دستش را پس زد . غرغری کرد . دستش را به لبه ی کامیون گرفت و پائین پرید و ایستاد . آن دو نفر باز هم بی تفاوت و خون سرد در دو ظرفش قرار گرفتند و او را بطرف میدانگاه کشاندند .

میدانگاه به مسلخ می مانست . مسلخ پائین شهر . آنجا که چیردا - ران گوسفندان را آرام و سر به زیر بدنال خود می کشاندند و به - قتلگاه فرا میخواندند . میدانگاه قربانگاه بود و مثل زهر خندی خود - نمایی میکرد . این را ماهرخسار خیلی زود فهمید اما او که گوسفند نبود تا آرام و سر به زیر خود به قربانگاه قدم گذارد . نگاهی به دو نفر تکمیلش انداخت و یکباره مثل فکری که همچون برق به ذهنش رسیده باشد توی سینه ی نگهبان سمت چپش کوبید و در جهت مخالف میدانگاه پا به فرار گذاشت . آن دو نفر یک لحظه بهشتان زد و بعد با قدمهایی بلند و " ایست ، ایست " گویان بطرف ماهرخسار دویدند .

۴

راننده ی کامیون : م بهت زده ماشین را روشن کرد و با سرعت بطرف ماهرخسار حرکت کرد دوری زد و جلوی او درآمد و ترمز کرد . نگاه براق ما رخسار روی پیشه کامیون خیره ماند و ایستاد .

دو نفر نگهبانش به او رسیدند و دستهایش را از عقب گرفتند . ماهرخسار تکانی به خودش داد اما دستهای آن دو نفر قویتر از آن بود که با تکان ماهرخسار سست و رها بشود . پدیشان از عقب او را هل داد و دوباره بطرف میدانگاه روانه کرد . یکبار دیگر میدانگاه نگاه ماهرخسار را به خود کشاند . سکوت تلخ و گزنده یک آن تنش را لرزاند و دلش پائین ریخت . لحظه ای ایستاد زانوهایش سست شد اما خیلی زود به خود آمد . یاد و نگاه کاک عمر را به خاطر آورد . دلش به درد آمد . حرفها توی گوشش غلغله کردند و او را به روزهایی نه چندان دور کشاندند روزهایی که تپه های دوراد دور شهرشان ، آسمان و جویبارها و صدای همی چوپانها تنها شاهدان لحظه های پاک و آفازرگر زندگیشان بودند . صدای کاک عمر هنوز هم به لطافت آن روز گوشش را نوازش میداد :

کاک عمر ، چرا اینقدر پسر دوست داری ؟
برای نردستان ؟
که چی بشه ؟
که کرد زیاد بشه
صدای کاک عمر از غرور پر شده و در تن ماهرخسار دویده بود . نگاه

۵

عاشق و مشتاقانه ی ماهرخسار روی دهان کاک عمر مانده بود و او دنبال حرفها و آرزوهایش را گرفته بود :
- که بشمرکه زیاد بشه ماهرخسار ! لونه زرد زیاد بشه که هیچوقت ، هیچکس نتونه بهمون زور بگه
نگاه کاک عمر روی دستهای خشک دویده بود . فکری از مغزش گذشته بود و صدایش دوباره ، اما این بار رساتر و پرغرورتر توی گوش ماهرخسار نشسته بود :

- با دستمای همون مردا . همون کزدا ، همون پیشمرگه هاس که ما حقون را میگیریم با دستای هموناس که این دستای خشک بر از گدم میشه ماهرخسار . . . دستای هموناس که گرسنگی و بدبختی را از این سرزمین بیرون میگه
دستی باخسوت از عقب ماهرخسار را هل داد و صدای کاک عمر از گوشش پر کشید . راه افتاد و دوباره ناخود آگاه خاطراتی دیگر از کاک عمر به ذهنش کشیده شد :

- ماهرخسار آگه به وقت من نبودم
- نه ! نگو کاک عمر !
نخنده ای تلخ روی لبان کاک عمر نشسته بود . گرد غم نگاهش را پسر کرده و روی صورت ما رخسار دویده بود و تمام فضا های عالم را پسر دوشش افکنده بود :
- بهر حال ممکه پیش بیان ماهرخسار . . . ولی آگه به وقت پیش اومد آگه من نبودم ، تو هم در س رودس نذار ! و اینجا ! تفنگ منو

6

بر دار و جین به کوه . . . برادرامین اونجا رفیقامین اونجان . کردا اونجا جمع شدن ، اونتا ککتا میکن . . اونتا راه و چاه را نشونت میدن و نمیدان تنها بمونی . . . و اشک بود که مادام چشمهای ماهرخسار را از غبار غم می شست و به پهنای صورتش پائین می فلتنید اما او هر از چند گاه یکبار در پیشش را به گونه ها و چشمهایش می کشید و اشکها را می سترد تا غم تلخ از دست دادن گاک هر رات تنها برای خود و دور از چشم دشمنانش نگاه دارد .

به وسط میدانگاه رسیدند . یکی از آن دو نفر جلو روید و جلویش ایستاد و راهش را سد کرد . دیگری دستهایش را از پشت محکم بست . ماهرخسار با تمام وجود دستهایش را تکان داد . نه !

ریمان دستهایش باز شدنی نبود . یکدفعه دلش لرزید و فکری بسورت از مغزش گذشت :

— من چندمی ام ؟ !

نگاهش را از آن دو نفر گرفت و با فکرهایش دست به گریبان شد :

— من چندمین کردی ام که اینجا میاد ؟ ! من چندمین پیشمرگه ی اهدای ام ؟ !

نگاهش را به زمین دوخت . جای پاهای زیادی خاک و آشفته بود . دوباره فکرهایش مغزش دیدند :

— ماهرخسار ! از خودت بیرون تو امروز نفر چندمی ؟ ! شاید سمع شاید ظهر ، بعد از ظهر و شاید همین یکساعت پیش پیشمرگه های دیگه تی کردای دیگه تی تو همین میدانگاه کشته شده ن ؟ !

7

کسی چه میدونه ؟ ! زهر خندی لبش را پر کرد و توی سورت آن دو نفر پاشیده شد . نگاهش تیز شد بر زیر لب زمزمه کرد :

— اگه اولی باشه یا دومی یا صدمی چه فرقی میکنه ؟ ! فقط اینوسیدونم همون جویری که نفر اول نیستم مطمئنا - آخری ام نباید باشم . . .

آرزویش در دلش کاشته شد و شوقی کوتاه در نگاهش نشانید و پیش خودش فکر کرد :

— ولی ای گاش من آخرین نفر بودم ! گاش من آخرین پیشمرگه ی اهدای می بودم و بامرگ من کردستان آزاد می شد . . .

یکی از آن دو نفر جلو تر آمد و فکرهایش را برید . پارچه ی سیاهی از جیبش بیرون کشید تا به چشم ماهرخسار ببیند . ماهرخسار آخرین تاره های ترس را از دلش بیرون راند و در همان حال گردن کشید و فریاد : — نه ! با چشم کاری نداشته باشین ! و زیر لب با تسم گفت :

— بذارین برای آخرین دفعه کردستان را تانما کنم . . .

صدای یکفر از درون کامیون بلند شد : ولش کنین ! چشماشو نبیندین ! تسمی غلیظ صورت ماهرخسار را پر کرد و صدا دوباره توی گوشها پیچید — برگردین اینجا !

صدا بوی مرگ میداد و این را ماهرخسار بخوبی حس میکرد . نگاهش بطرف کامیون کشیده شد . هفت نفر به ترتیب و پشت سر هم از کامیون پائین پریدند . هر هفت نفر سورتشان را پوشانده بودند و تنهها چشمهایشان پیدا بود در دست هر کدام تفنگی خود نمائی میکرد . همه شان پشت سر هم آمدند و بردیف در مقابل ماهرخسار ایستادند

8

و بدنیالشان یکفر که اسلحه ای کمری بسته و لباس تیره رنگی پوشیده بود از جلوی ماشین پیاده شد . ماهرخسار نگاهش به مردان افکند .

تسم لبهایش به خنده تبدیل شد و توی نگاههای مبهوت و پرسشگر هر هفت نفر پاشیده شد . سینه اش را سپر کرد . زیبایی اش زیر آفتاب و چندان شد . آنکه اسلحه ی کمری بسته بود فریاد می کشید و نگاه ماهرخسار را به خود کشاند .

— جوخه ی آماده !

هفت نفری که ردیف شده بودند در یک لحظه زانوهارا به زمین زدند و تفنگها را رو به ماهرخسار گرفتند . ماهرخسار نگاهش گاورنده به چشمهای آنها افکند . توی چشمهایشان چیزی نیافت . این آخرین افسوس — زندگی اش بود . فکری را از آن خالی کرد . زبان را دور لبهایش چرخاند و آنها را ترک کرد . انگشتها روی ماشه بود و در انتظار دستور .

ماهرخسار نفس بلندی کشید . خون درون رگهایش به جوش آمد . تمام فکرها و آرزوهایش را توی مغزش جمع کرد و به یکباره همه را با قدرتی تمام بر زبان جاری کرد و فریاد کشید :

— یا نورستان یا نمان (۱) !

فریاد ماهرخسار را دشتها به گوش جان شنیدند و از دره و دردی جان گاه و قدیمی بخود پیچیدند . درختها که کم تن به جریانی میسپردند نیز صدای او را با تمام وجود حس کردند . فرسنگها ، خاک سوخته ، چشمه ها ، کاریزهای خشکیده و خارستان من انتهای تپه هم صدایش را

9

چنان نامش آنا اندندند . صدای ساندند و فریاد ماهرخسار صدای ناله ای نبود ، آوازی غمگین بود . آوازی به سهولت من بردستان . آوازی به این باره . باره یختر نیز . . . این بار او دید . بار ای بسبار

من در ساروه رشن بردستان را می نوزاند . صدای ماهرخسار توار تسمه های دنیروانه ی تا و محمد بود و زمزمه دیرینه ی ما با بار .

صدای ماهرخسار تزار فریاد ای بی منابار ملا آواره بود و ایثار بی کزانت . صدای ماهرخسار امتداد فریاد بی رفیق زاده بود و کجمن .

تار گشون پیشمرگان . صدای ماهرخسار تزار تزار انسره ی مردان دیکری بود که خون و شهابان تنهها بر او آبیاری بردستان می جوید و می خورید . صدای ماهرخسار نعره بود ، فرس بود و فریاد ، و همین لرزی به زانوستان افراد جوخه انداخت . دستهایشان جا آنگارا نرزید . آینه فرمانده ی جوخه بود و میخواست دستور بدهد پیک دم حرفها توی سانس ماندند و بیرون نریختند .

نگاهش مبهوت مانده بود بی اختیار پشت سر هم چند بار زیر لب حرفهای ماهرخسار را تزار برد :

یا نورستان . . . یا نورستان یا نمان . . . یا نمان ؟ !

یعنی چه . . . ؟

یکباره به خود آمد هزاران سوال با رنگ از نعلبوی توی دهنش نشستند و غالتوش را به تکیه واد افکند . خیلی دلتر میخواست معنی فریاد ماهرخسار و معنی آن حرفها را میدانست و بهمین جهت دهش از این سوال خالی نمیشد :

۱۰

به معنی بنده؟!

وجودش یکبارچه برش گشته بود :

- اینو گفت که چی بنده ؟!

به ناگاه فکری از خاطرتون گذشت و نگاهش روی افراد چوخته ماند :

- یعنی اینتا عید و تن ؟! نه ! اما خودش که میدونه . . .

برم از خودش . . . سرتش را بسجست به چپ و راست تکان داد و زهر

خندی زد :

- نه! احق نشو ! آگه بفهمن ؟! آگه یکی از هممناخیر بهره و اونا بویبرن!

حتماً خودت هم جای اون وامیسی ولی آخه که چی ؟! برای چی . . . ؟

کردستان ؟! نعمان ، نعمان ؟! !

و کم کم تحسین جای سقوال رادر وجودش پرکرد .

- عجب دلی داره . . . یا این سشن چه جرأتی داره . . . یعنی

نمی ترسه ؟! یعنی از مرگ واهمه ای نداره ؟! یا شایدم باور نمی

کند که میخواند کشته بشه ؟!

نگاه مغرور و پلنگه واره ی ماهرخسار دلش را تکان داد :

- نه ! حتما میدونه . . . خوب میدونه . . .

اخم کرد و یک لحظه سگرمه هایش در هم رفت :

- نه ! گد خره . . .

نگاهش روی خنده ی ماهرخسار ماسید . عرق سردی بر تیره ی کمرش

نشست . به شجاعت ماهرخسار حسودی اش شد . تحسین را ازدهنس

۱۱

راند . شیط کرد اما دوباره به خودش مسلط شد . همه ی فترها این را

رماند و نمره کشید :

- آتش :

هفت گلوله آتشین ، هفت کسب مذاب ، باجم و به یخاره شلیک شد و

قلب جریحه دار کردستان نشست و تن ماهرخسار را سوراخ سوراخ کرد

عدای سفیر تیرها تنها یک لحظه بیچید و بعد از آن سکوت مرگباری بر

سردشت و تپه چتر کشود و سایه گسترده .

خون قشوره قشوره از رگهای جوشان کردستان ، از سوراخهای خونین

سند بی جان ماهرخسار بیرون میزد ، بر روی دامن بلندش جویاری به

آرامی می کشود و سپس برخاک سوخته ی کردستان فر میریخت و

سپس در فرورفتگی جای پوتین ها جمع می شد و دلمه می بست .

همدان - بهمن ۱۳۵۸

یک قسمت مستطی از قشه ی بلند " یاکوردستان یا نعمان "

(۱) - یا مرگ یاکوردستان

۱۲

میرزا حسینعلی

علی اشرف درویشیان

با یاد شهید میرزا حسینعلی عزتی

روستای اهل قروه کردستان

تنها نشسته بودم. بوی خال های روی دسم نگاه می کردم . در تاریک و روشن لامپ ضعیفی کم از پشت میله های تابید . به خال های روی دستم و روی پاهایم نگاه می کردم . بدن که آفتاب نشیند . بدن که زرد و بی رنگ بشود . خال ها پیدا می شوند و آدم فکر می کند که آنهمه خال یک مرتبه از کجا آمدند . بعضی از بچه ها می گویند توی سلول خالهای بدن زیاد می شوند . از در بچه کوچک نزدیک سقف آسمان را می دیدم . به اندازه یک آجر آبی سیر و یک نصفه ستاره . ارزش آنهمه ستاره را نمی دانستم . آنهمه ستاره آن آسمانهای بزرگ . آن آسمان درندشت و حالایک تکه آسمان یک خرده ستاره که باید بارها چشم هایم را حاسا کنم تا درست بقیقت وسط میلمنا و

۱۶

توری فلزی و دربیچه تا ببینمش از دور صدای جیغ می آمد مثل همیشه . نگهبانها قدم می زدند مثل همیشه و من دلهره داشتم مثل همیشه . چه وقت بود که دلهره نداشته باشم . یا دلهره آمدن پدر بود به خانه . یا دلهره مدرسه و مشق نوشتن . یا دلهره امتحان و پشت در اتاق امتحان ایستادن . همدانش دلهره ، مگر انسان چقدر طاقت دارد ؟ یک صبر از معلمها کتک خوردم که بخوان و بخوان ، دروسات را بخوان و حالا کتک می خورم که چرا خواندی ؟ چرا خواندی ؟ از کی گرفتی ؟ از کجا آوردی ؟ و حالا این صدای کیست که شکنجه می شود ؟

نگهبان در را باز کرد . دلم هری پائین ریخت . برای چندمین بار در آن روز .

کاسه را بگذار بیرون !

از رفت و آمدش به سلولهای دیگر . از باز و بسته شدن درها می دانستم که کاسهها را جمع می کرد . اما باز دلهره داشتم . کاسهها را جمع می کرد کاسههای شام را که ساعت چهار می دادند . چه غذایی چه شامی !! آب و چربی و کمی هویج با سنگ و شن . نانهای باطومی را جمع می کردم برای شبها ، برای زیر سرم بجای بالش ، خمیر بعضیها را در می آوردم و طوری پوسته خالی شان را به هم می چسباندم که بتوانم چیزی درونش پنهان کنم . مثلا " قرص مسکن یا مهره های خطرناکی که از خمیر درست کرده بودم . پوست پاهایم را که ور آمده بود می کشتم . کاری بود . به هر حال . زخمها که کم کم خوب می شوند پوستها ور می آیند و مشغولیتی است . یک درد خوش . خارش و درد خوش مثل درد دندان وقتی چوب کبریت لایش می کنی .

صدای فریاد می آمد . فریاد یک پیرمرد ، صدای لرزان ، خفه و گرفته . از دور ، گاه فحش می داد به کردی . آه خدایا این پدرم نبود ! صدای فریاد تند و تیز و قوی بازجو می آمد . خدایا چه کسی را کتک می زدند انسان همیشه تصور می کند یکی از دوستان یا رفقا یا اقوام او را گرفته اند .

۱۷

حسابی توی کار نبود . یکی از نگهبانها می گفت : " ما تمام مردم ایران را می گیریم . چند تا با کابل کف پایشان می زنیم . اگر بیگناه بودند که هیچ اگر نه که اعتراف می کنند و توی زندان می اندازیم تا ببینند این کابل معجزه می کند ! آدم را زیرش بینداز ، تصفیه می کنی . می گناه یک طرف یا گناه یک طرف " .

من به نگهبان می گفتم : " پس باید سی میلیون مردم را زیر کابل بیندازید " .

او جواب می داد : " بله ، بله ! حتما " این کار را می کنیم . داریم از جلو این کار را می کنیم . کابل معجزه می کند . پل سراط همین است . منتهی بجای این که سطا از روی پل بگذرید . پل از روی پای شما می گذرد . هه هه هه ! " .

در بند باز شد . پیچ پیچی به گوش رسید . گوشت را پیر کردم که اسه خودم را می شوم یا نه . رفتم پشت در گوشت را چسباندم به سوراخ . سوراخ از پشت بسته بود . چند نفر جسم سنگینی را به دوش می کشیدند و می بردند از نفس زدن و باز کردن در معلوم بود جسم را روی کف سلول انداختند و حشت ، شب ، گورسوی یک خرده ستاره .

نگهبانها عوض شدند . ساعت دوازده بود . چهار ساعت به ساعت عوض می شدند .

در ورودی بند دوباره به هم خورد کسی را می آوردند . زیر پلکش را گرفته بودند . نفس نفس می زد ، نفسهای تند ، او را می کشیدند به سلول من نزدیک شدند . رفتم و نشستم سرچایم تند ، در را باز کردند . دلم می تهید . او را به سلول من انداختند . یکی از نگهبانها بلوز او را توی سلول پرت کرد . رفتند و او را نیمه جان با من تنها گذاشتند .

او با موهای سپید بگدست . قد بلند . صورت مجالده شده و خنجرین توی سلول دوار کشیده بود . می نالید . وحش می داد . به کردی . از ولایت

۱۸

خودمان بود . دستها را به پائین شکم گرفته بود . دور چشمهایم کبود بود رنگهای گردنش از زیر پوست آفتاب خورده و ترک ترکش بیرون زده بود . نفس نفس می زد . صدای خس خس سینماش می آمد . برای هوا تلاش می کرد . مثل کسی که تصادف کرده باشد و توی لاشه در هم کوبیده اتومبیلی مانده باشد . همانطور . نشستم کنارش . پاهایش را آرام مالیدم . تنها کاری که از دستم می آمد ، بلوزم را تا گردم و زیر سرش گذاشتم . کمی آب در ته لبوان پلاستیکی ام بود . به دهانش نزدیک کردم . خواست دهانش را باز کند اما درد در چهره اش نشست . نمی توانست دهان باز کند . زده بودند توی دهانش . توی تگداس . شاید شکسته بود . دوباره تلاش کردم . کمی آب خورد . آب نیمه گرم . با برز پتوئی که رویش نشسته بود . مقداری از آب از گوشه دهانش روی گردن آفتاب سوخته اش ریخت . تکان خورد ، نالید . آه کشید . کمی چشمانش را باز کرد . مرانید ، توی چشمان کدر و پیریش صورت خود را دیدم . چشمانش چون آبنهای بود که جیره اش ریخته باشد . چشمانش را بست . با خودش حرف زد ، هیچ کاری نمی توانستم بکنم . خون از کنار انگشتانش بیرون زده بود . کف پای چپش به اندازه یک گردوباد کرده بود . کبود چون کیسه کوچکی از خون مرده . مچ پاهایش ریش ریش شده بود . در اثر تفلان . هنگام شکنجه شدن اثر طناب پلاستیکی . می دانستم . مچ دستهایش هم زخم شده بود . اثر دستبند فلزی با نیش تیز اما او دستها را به زیر شکم پائین از روی شلوار فشار می داد . میان پایش درد می کرد چه کرده بودند ؟ چه به سرش آورده بودند ؟

شب از نیمه گذشته بود . خرده ستاره مرا تنها گذاشته بود و او می نالید . نگهبانها با دم پایی ها- فوئبال می کردند . ناچار رفتم پشت سوراخ و صدا زدم :

نگهبان . . . نگهبان ! آقای نگهبان !

تسلول چند ؟ چه شده ؟

تسلول چهار از این پیر مرد داره می میره . اقلا " یک فرضی دواش .

۱۹

آبی . . . جاش حویبه ، بذار بمیره ! جوانهایش پنج تا پنج تا می میرند . اونکه بمیره ! برگشتم و نشستم کنارش . حتی نمی گذاشتند بهریش دستشویی و آبی بصورتش بزنم . تا عوض شدن نگهبانها خیلی مانده بود . پیرمرد کم کم تکان می خورد و به حال می آمد . بند ساکت بود . بچهها با دلهره ها و دردهایشان خوابیده بودند یا بیدار بودند و فکر می کردند ، نفسهای پیرمرد را می شومدم . پاهایش را جمع کرده بود . پاهای لاغر و بلندش را . شاید برای آنکه جا باز شود و من بتوانم دراز بکشم . پاهایش را مالیدم ، باق پاهایش خشک بود و پیر . لب دایش تکان خورد ، گوشت را نزدیک بردم :

بلندم کن ، بلندم کن پسر جان تا بشنیم .

بلندش کردم و احوالش را پرسیدم . نگاهم کرد چشمها را به زده های آهنی نزدیک سقف دوخت هوا داشت روشن می شد صبح می آمد نگهبانها عوض شدند . یکی دربیچه را کنار زد و پرسید :

چند نفری ؟

دو نفر .

دو نفر شده بودیم . خوشحال بودم ، نتوانی درد بدی است . از سلول یک ، بچهها را به دستشویی می بردند . نوبت ما هم رسید :

دستشویی

پیرمرد را به زور جابجا کردم . خیلی سنگین نبود . نمی توانست راه برود او را به دوش کشیدم و بردم به دستشویی . توی سستراج ، نمی توانست روی پاهایش بایستد . کنار سستراج با کون نشست و به من گفت : " برو برو " رفتم توی سستراج کناری از زیر دیوار فلزی که با زمین سی سانتی متر فاصله داشت پاهایش را می دیدم و باد کردگی پائین تنه اش را . بیرون آمدم و دیبیت و صورتم را شستم قوتی گرفتم با لذت آبنهای دوروبر ریش و سیلیم را مکیدم واز پنجره بالای سستراج بیرون را تماشا کردم . کلاغی روی نوک یک چنار نشسته بود و تارنگ و روشن دلم را می گرفت .

۳۰

حالش بهتر می شد ، نان و جای خوردیم ، چشمها را باز کرد ، گوندهایش سرخ شده بود ، سرخی تب دار ، هنوز نرسیده بودم کیست گذاشته بودم خودش بگوید ، آوازش را پرسیدم آهی کشید و گفت :
 - بدنمست ، زیر شکم خیلی درد می کند .
 - چرا زیر شکم چه شده !!
 - وزنه آویزان کردند به ... به خایه هایم .
 - پدر سوخته ها ، بی وجدانها ، شرمشان نیامد ؟ از پهریت ا چند سال داری ؟
 - ۹۱ سال تمام ، نتیجه هایم همس تو هستند .
 - اهل کجا هستی ؟
 - اهل قروه کردستان ، سنگین آباد ، بلدی ؟
 - آری رفته ام ، یکی از رفقایم آنجا معلم بوده . پرسیدم :
 چه کرده ای و چرا ترا گرفته اند ؟
 - ای ... ای پسر جان چه بگم ،
 - میل خودته ، می خواهی نگو ، مواظب باش با هر کسی حرف از پرونده های نرزی ، همه قابل اعتماد نیستند ،
 - ای بابا ... آنها می دانند چرا تو ندانی ، الان سه روزه که دارند مرا می گویند ، تا دیشب که گمانم کارشان با من تمام شد ؛ یعنی دیگر جای سالمی توی بدنم نمانده بود .
 - چیزی از تو در آوردند .
 - خوب والا ، داشی یعقوب را آوردند مقابلم ، آویزانم کرده بودند از سقف و پاهایم را از دو طرف روی دو تا صندلی گذاشته بودند و وزنه های هم ... آری به پائین بسته بودند ، حسابی توی شنگام بودم ، با یک شلاق نازک و سیمی هم می زدند روی ... آن جا ، می زدند و می گفتند : " بگو ، به چه کسانی اسلحه داده ای ، چه کسانی به دهکده شما می آمدند ، مسلسل

۳۱

ها را چه کرده ای ؟ به چند نفر اسلحه داده ای ؟ هر چه می گفتم که ندادم کسی قبول نمی کرد ، بیست نفر سگرتبه روی سرم ریختند ، همه کردن کلفت از پیرو جوان ، مثل لات ها حرف می زدند ، دهان دریده ، بی آبرو ، هنوز آویزانم نکرده بودند یکی شاید توی موهای سرم و گفت تا موهای سفیدت رنگی بشه ، یکی هم آنجایش را فشار می داد توی گوشم می گفت تا گوشت باز بشود و بشنوی ما چه از تو می خواهیم .
 آهی کشید و ساکت شد ، به باهایش نگاه کرد و به انگشتان مجروحش دست کشید ، گفتم : " از خانه ات چیزی پیدا کردند ؟ "
 - آری چند تا پوکه خالی ، یک خشاب خالی کلاشینکف .
 - خود مسلسل را هم گرفتند .
 - نه ، مسلسل نه ، فقط خشاب خالی ، مسلسل ندانم .
 ساکت ماندم ، نمی خواستم مجبور به حرف زدن بشود ، اما خودش شروع کرد : " سه شب و سه روز بی دربی مرا زدند ، تا آخرش داشی یعقوب را روی سرم آوردند . "
 - داشی یعقوب ، چه کاره است ؟
 - اهل همان دهات خودمان است ، زیر بغلش را گرفته بودند تا بتواند بایستد ، شده بود مثل گنجشکی که باران خورده باشد ، مثل پیری که به دهان کشیده باشی سرش را پائین انداخته بود ، از یک چشمت خون و یک تکه گوشت بیرون زده بود ، یک گوش مثل آنکه سوخته بود رویش را کردند به دیوار و گفتند بگو ، یکی از بازجوها که شکل سمون بود از داشی یعقوب پرسید : " این پیر کتف را می شناسی ؟ " یعقوب خواست به طرف من برگردد که بارو روی مرا به طرف دیوار کرد و شنیدم که داشی یعقوب گفت : " آری می شناسم ، " به من گفتند این را می شناسی ؟ من کمی ساکت شدم و گفتم : " آری از هشتپری های خودمانه یارو با همان شلاق سیمی نازکتی که مثل تیغ می برید به پائین تنهام زد و گفت : " خوب پس بگو هر چه می دانی بگو .
 و داشی یعقوب را بردند .

۳۲

من گفتم : " آخر چه بگویم ، آقا من چه دارم که بگویم ا " دوباره شروع کردند به زدن ، وزنه دیگری به پائین اضافه کردند ، می خواستم بترسم آنها همس توبه و نتیجه های من بودند اما مرا بدون شلوار کتک می زدند و خجالت نمی کشیدند ، رفتند و دوباره داشی یعقوب را آوردند ، می خواستم برای یعقوب گزیه کنم ، فکر کردم آنها - کردی نمی دانند به کردی به یعقوب گفتم : " داشی یعقوب از آن کتیبه تبه بگم بگم . "
 داشی یعقوب آهی کشید و گفت : " نه میرزا حسینعلی ، همه چیز لو رفته ، همه چیز تمام شده هر چه می دانی بگو . "
 مرا پائین آوردند ، وزنه را باز کردند ، دستهایم را باز کردند و بردند به یک اتاق ؛ یکی از آن گردن کلفتها که سر بد ریختی داشت آمد و کنارم نشست ، نشسته بودم ، دهانم مثل دو تا تخته خشک تبه هم می خورد بدنم نمی لرزید ، پهرم دیگر ، داشی صخبه خکن ا یک چارچ آب زلال مثل آب چشمه های خودمان روی میز بود ، گردن کلفت بدسر گفت : " آقا ب می خوی پیری "
 گفتم : " نه آقا ، نه " از لجم گفتم .
 بدسر گفت : " خون شوان تازی ؟ " گفتم : " نه قربان سواد ندارم . "
 بدسر گفت : " پس بگو تا بترایت بنویسم ، آقا اسم و اسم پدر و شناسنامه همه چیز را پرسیدم اسم قومیهایمان را هم پرسید و گفت : " خوب ، کلاشینکف را چه کردی و به کی دادی ؟ "
 گفتم که من اصلا اسلحه ندانستم ، اینها راهم که توی خانم پیدا کرده اند مال یک قاچاقچی است که یک روز به خانه ما آمده بود ، یک کلاشینکف با خودش داشت ، چند روز آن را پیش من گذاشت ، من هم روزها آن را می بردم صحرا و همراه گوسفندا برای دل گرمی از حمله گرگها با

۳۳

خودم داشتمش .
 بدسر پرسید : " چرا با آن تیر در کردی ؟ " گفتم : ازش خوشه می آمد ، از هدایش قربان لذت می بردم ، مثل بلبل چهچه می زد ، بدسر فحش داد و پرسید : " برای چه کسانی اسلحه ات قاچاقچی خریدی ؟ زود باش بگو ، همه را بگو ، یعقوب و دیگران همه جیر را گفته اند ، فقط می خواهیم بدانیم نوراست گو هستی یا نه . "
 گفتم : " والا آقا من چیزی برای کسی نگرفتم ، بعضی همس که گفته لایه یعقوب اگر چیز دیگری بوده گفته ، من اصلا " خبر ندارم . "
 دوباره مرا بردند و این بار بستند روی یک تخت و زدند کف بایم ، ای داشی چه دردی می کند مثل آنکه پایت را روی ساج داغ می چسباند ، آه ، اکبر از این شلاق ، نمی دانم از چه جنسی است که این بد کردار آمدن برد می کند ، پاهایم را درب و داغان کردند ، آخرش هم معلوم شد که چیزی نبوده .
 - راجع به آن خشاب و پوکها چه جواب دادی ؟
 - هیچ گفتم که از همان قاچاقچی جا مانده یادش رفته بود سرم ، دیگر هم پیدایش نشد ، یعقوب مثل اینکه به بدسر گفته بود که بتا برده من از قاچاقچی ها برایشان اسلحه بحرم ، اما پسر جان من چه به ییر کرده ای ؟
 * * * * *
 شبها احتیاج به دستشویی رفتم داشت اما نمی گذاشتند پیر بودم زود می زود به بیرون رفتن نیاز داشت ، به خودش فشار می آورد فرمی می شد و خود می پیچید ، یک شب لیوان پلاستیکی را به او دادم و گفتم : " اینها ، نگلفی نداریم ، بکن توی این ، عیبی نداره . "
 - آخر داشی این جای آب خوردنه ، خوب نیست .
 - تو هم اینطور به خودت بیچی خوب نیست ، می ترگی ، بکن بوش بد می بریم تمیزش می کنیم .
 - آخر این جا که نه سابون هست نه گل و خاکستر که تمیزش کنیم - عیبی نداره گفتم ، با همان آب تمیزش می کنیم .
 (- داشی یعقوب برات بد همیشه اگر حرف بزسم)

راضی شد ، می‌رفت گوشه‌های و کارش را می‌کرد . من رو به دیوار می‌نشستم تا او را نبینم و خودم را با خط‌های روی دیوار مشغول می‌کردم .

* * * *

یک روز هم بعد از چند ماه که از بازجویی‌ام گذشته بود ، مرا بردند و با سروری باد کرده و لنگ لنگان برگشتم . بلند شد ، سیگار سهمیه آن روزش را بر لب گذاشت ، نگهبان را برای کبریت صدا زد ، از درچه کبریت افروختن‌های به درون آمد و سیگار او را گیراند ، نشست و دود دلش باز شد . دست‌های زبرش را روی موهای سفید چون برفش کشید و شروع کرد :

" بچه‌ای بودم ، مثل دود به خاطر می‌آید ، پدرم چوپان بود و مادرم پشم رسی می‌کرد و در خانه احمد خان کلفت بود . با مادرم به خانه خان می‌رفتیم ، جلو دستش کار می‌کردم ، از خانه خان گلمقد می‌دزدیدم و با بچه‌ها می‌بردیم نوری جوی آب می‌گذاشتیم ، از پائین جلو آب را سنگ می‌چیدیم و آب شیرین را قند و تند می‌خوردیم چه لذتی داشت . تا وقتی که گله قند آب می‌شد ما می‌خوردیم و هی می‌خوردیم ، شکمان باد می‌کرد . پدرم تیرانداز ماهری بود ، گله شق بود و زیر بار زور نمی‌رفت ، با خان‌ها به شکار می‌رفت و جلو دستشان کار می‌کرد ، حمالی می‌کرد . خان‌ها از روی حسادت او را کشتند ، به تیراندازی حسودی می‌کردند . او را زدند و گفتند اشتباهی زده‌اند . با مادرم تنها ماندم ، شدم چوپان سنگین‌آباد ، از همان کوچکی کینه خان‌ها در دلم بود بچه‌ها را جمع می‌کردم و می‌رفتیم درخانه خانها و فحش می‌دادیم و سنگ پرت می‌کردیم . از دست آدم‌های خان کتک می‌خوردیم ولی باز از رو نمی‌رفتیم ، تا اینکه مرا با مادرم از سنگین‌آباد بیرون کردند ، رفتیم آصف‌آباد بعد میناآباد . آواره بودیم .

وقتی احمد خان مرد دوباره برگشتم به همان ده ، زن گرفتم و صاحب بچه‌شدم یکی از نوه‌هایم را ژاندارم‌ها زیر شکنجه کشتند . با لگد زدند زیر شکم ، از او اسلحه می‌خواستند . کرد بدین اسلحه نمی‌تواند زندگی کند . اسلحه مثل جفت اوست ، بچه بی جفت نبوده اگر هم باشد زنده نمی‌ماند . یکی دیگر از نوه‌هایم جزو پیشمرگه‌هاست ، خودم عاشق صدای

کلاشینکف هستم ، ته ته که تکی . . . ته ته که تکی . یکی از نوه‌هایم دوست همین یعقوب است ، خدا کند یعقوب زیر شکنجه نمرده باشد ، او را هم گرفتارند ؛ صدایش را می‌شنیدم که کتک می‌خورد و وحش می‌داد . او دوستی در تهران داشت . با دوستش آمدند به سنگین‌آباد ، سراغ اسلحه ، قول دادم برایشان تهیه کنم ، همین ، نمی‌دانم چطور فهمیدند . باید زیر سرهمان قاچاقچی باشد که دیگر پیدایش نشد ، ژاندارم‌ها ریختند به سنگین آباد ؛ سراغ یعقوب و نوام . من فهمیدم موضوع از چه فرار است . زود رفتم به نوام گفتم . نوام یک گوشی پیرای پر کتاب و کاغذ داشت . همه را ریختیم توی تنور . یک نان حساسی یا کتابها یخچیم . آری دای بی‌باز . آری دای علی . من دیگر پیر شده‌ام . بگذار مرا بکشند ، مهم نیست . عمر را کرده‌ام . ماست و دوغ‌هایم را خورده‌ام زیر سایه درخت‌های بسیاری خوابیده‌ام و هزارها هزار بزنده برآیم آواز خوانده‌اند اما یعقوب جوان است . نوام جوان است ، خدا به آنها رحم کند ، اگر دای یعقوب نمی‌گفت که همه چیز را بگویم لب از لب تکان نمی‌دادم . دست‌هایم را بین داغ هزارها داس و تیشه رویش هست . روغن نهنگ هم نمی‌تواند این دست‌ها را خوب بکند . پاهایم هزارها کلاش زبرد فیزی پاره کرده . بگذار ، بزنند ، ایمن شلاقشان از تیغ‌ها و خارهای بیابان بدتر نیست . از تیغ‌های فلزی خرمن کوب بدتر نیست که باها را پایم را زخم کرده است ، اما نمی‌دانم چرا به بی‌توب آنطور کردند . خیلی او را به تنگ آورده بودند ، حالم کمی بهتر شده ولی شب‌ها این شاش اذیت می‌کند . ترا هم ناراحت کرده‌ام باید ببخشی .

* * * *

یک ماه با هم بودیم ، یک روز صبح او را صدا کردند و بردند . بردند به زندان قصر . چند روز بعد مرا هم بردند . در قصر هم او را دیدم ، بند در بودیم ، دو دست‌نفری می‌شدیم . روزهای اول تا هوا تاریک می‌شد ما را توی بند می‌گرداند و درها را می‌بستند . میرزا حسینعلی شب‌ها ناراحت بود . از دیگران حجلت می‌کشید و نمی‌توانست خود را نگه دارد . با نگهبان‌ها پر

بر رفتن به دستنوشی بگو مگو داشت . یک شب صدای خورا می‌شنیدم که می‌گفت :

" آقای نگهبان بگذار من بروم دستنوشی ، نمی‌توانم خوردم را نگه دارم ، مریمم ."

- بگن تو جات همتا بکن گوشه اتاق ، نمی‌شود بروی بیرون .
- آخر چرا ؟ من که حال فرار کردن ندارم . زود بر می‌گردم ، دور و بر روی دیوارها هم که هم‌ماش نور افکن و پاسبان نشسته .
- نمی‌شود بابا برای ما مسئولیت داره .
- چه مسئولیتی بچه‌جان ! چرا شما با این همه تانک و توپ و لشکر از من می‌ترسید ؟ از یک پیرمرد شاشو مثل من !!
نگهبان ساکت شد و میرزا حسینعلی ناچار کاسه را بکار برد .

* * * *

میرزا حسینعلی در دادگاه بدوی به خاطر پیریش به چهار سال زندان محکوم شد . هر اسرد می‌شد ، ملاقاتی‌های شهرستانی کمتر می‌آمدند میرزا حسینعلی دیر به دیر ملاقاتی داشت . می‌نشست گوشه حیاط بند و سیگار دود می‌کرد و در یاد‌های خود فرو می‌رفت .

روز شانزده آذر بچه‌ها صبح زود زدند بیرون توی حیاط و به پاس بزرگداشت آن روز به استقبال خطر رفتند و همه با هم دیدند . میرزا حسینعلی پیرمرد بود ، دو ساله جلو بچه‌ها افتاده بود و می‌دید ، شور و هیجانی ایجاد کرده بود . پشت‌سرش می‌دویدم و با خودم می‌گفتم این همان انسانی است که از زور درد و زخم شلاق می‌خواست بمیرد ، چه عجایبی است این انسان . چند دور که زد کنار آمد و گفت " این هم به سلامتی شما جوانها ."

از همان روز سرما خورد ، او را در طبقه پائین یک تخت خواباندیم . می‌نشستم کنارش با خالومراد که از هم پرورنده‌هایش بود و اهل قروه ، خالو مراد بر عکس میرزا حسینعلی خیلی حقه بود ، یک رقابت فشرده در خوردن با میرزا حسینعلی داشت ، البته به جز خوردن کتک و سرما . اگر میرزا

حسینعلی جای می‌خورد او هم می‌بایستی نخورد . اگر بچه‌ها پونوی به میرزا حسینعلی می‌دادند او هم می‌خواست . اما آن روز خالومراد نشسته بود روی سر میرزا حسینعلی و گریه می‌کرد .

چند بار به نگهبانی مراجعه کردیم تا او را به بهداری ببرند . کوش کسی بدهکار نبود همانطور پشت در نگهبانی با میرزا حسینعلی و بچه‌ها نشسته بودیم و صدا می‌زدیم که بیا بیاید او را ببرند .

میرزا حسینعلی می‌نالد : " بچه‌ها من عمر خودم را کرده‌ام ، برای شما حیاتی‌ام می‌آید ، جوانی‌تان را باید توی این زندانها با این پدر سوخته‌های بی‌رحم سر کنید ، شما باید غذای خوب بخورید ، تفریح شد تحصیل بکنید ، دکتر بشوید و بد داد مردم برسید . اما اینجا می‌بند و زیر دست این شرما زندگی می‌کنید . وقتی شما را می‌بینم با این روحیه خوب احساس جوانی می‌کنم ."

آب دهانش را فرو برد . عمری به پیشانی‌اش نشسته بود ، روبه من کرد و گفت :

" آخ دای علی نمی‌دانی چقدر دلم یک آتش داغ کردی می‌خواهد . یک کاسه ترخینه داغ . " گفتم : " میرزا حسینعلی حتما " میرزی بیرون ، می‌خوری ، حتما " .

- نه من دیگر بیرون نمی‌روم ، یعنی بیرون می‌روم اما بوی یک کبوی سرشته ، من باید در مردن هم نه این بدرک‌ها لطمه بزنم . حبسی را که به من داده‌اند نمی‌گشم و می‌میرم تا داغ روی دلشان بماند .

- خدا نکند میرزا حسینعلی .

کلیددار از درچه تماشا کرد و چون بچه‌ها بیشتر داد و فریاد کردند و نگهبان هم به او تذکر داد . در را گشود و میرزا حسینعلی را که از تب می‌سوزخت با خود برد .

* * * *

مدتها خبری از او نداشتیم ، تا این که یک روز وکیل صد آمد و گفت پتوها و وسایل میرزا حسینعلی را بدهید و با حنده لوس و بی‌حیایی گفت :

(۲۸)

" نتوانست بیشتر از یکسال طاقت بیاورد ، راحت شد ، دیشب راحت شد ."
 شب جایش خالی بود ، یکی از رفقای کرد به باد او یک سرود کردی زمزمه می کرد . همه ساکت بودیم ، داغ بودیم و پر از خشم و کینه بودیم .
 از مجموعه " قصه های بند "

دیگر گاه روزانه ها ...

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>

از نگاه فریدون ایل یکی

[انظر نوشته های سیاسی](#)[نوشته ها و ترجمه های پراکنده](#)[کالری عکس](#)[فریدون ، دانشی که رفت ...](#)

... از نگاه دیگران

[عکسهای شاعران و نویسندگان و ...](#)[کتاب و نشریه](#)[آوا نما](#)[ایران در نشریات فرانسوی زبان](#)[رویدادهای ایران و جهان در امروز](#)

از نگاه آزاد (م) ایل یکی

[کالری عکس](#)[منتشر شده های 1381](#)[منتشر شده های 1382](#)[منتشر شده های 1383](#)[منتشر شده های 1384](#)[منتشر شده های 1385](#)[چرا «آزاد» بود «محمد»؟](#)